

علاقه مادرم به من خیلی زیاد بود و از میزان آن حتی پس از تولد دو برادرم - مهرداد و مهران - به هیچ وجه کاسته نشد. گرچه براساس نظام پدرسالاری موجود در ایران، معمولاً پسران خانواده باید بر دختران ترجیح داده شوند، ولی در خانواده ما چنین وضعی حکمفرما نبود و وجود دو برادرم هرگز محبت پدر و مادر را نسبت به من کاهش نداد.

پدرم به خاطر تخصص در باستان شناسی، زندگی خود را وقف امور مربوط به حفظ و اصلاح آثار تاریخی ایران کرده بود، و من هم از طریق او توانستم اطلاعاتی راجع به تاریخ کشورم کسب کنم.

مادرم مسائلی را که لازم بود درباره اسلام بدانم به من آموخت. او در فرصتهای گوناگون آیات ساده قرآن و یا مطالبی از یک کتاب را که مربوط به زندگی امامان شیعه بود برایم می خواند. ولی آن طور که به خاطر می آورم، اعتقاد مادرم به اسلام چندان هم با تعصب همراه نبود.

ده سالم بود که مادرم برای اولین بار مرا با خود به جایی برد که دستجات عزاداری شهادت امام حسین [ع] حرکت می کردند. او برای شرکت در این مراسم چادر سیاهی پوشید - که قبلاً فقط یک بار در مراسم سوگواری یکی از بستگانمان او را به آن صورت دیده بودم - و به من هم جوراب کلفت و روسری پوشاند.

با دیدن این وضع از مادرم پرسیدم: «راستی چرا نمی توانیم با لباس معمولی برویم و باید خود را زیر چادر و روسری مخفی کنیم؟» جواب داد: «چون امروز مسلمانان عزا دارند و تمام کسانی که در این مراسم شرکت می کنند آدمهایی واقعاً دیندار هستند، اگر چشمشان در خیابان به یک زن بی حجاب بیافتد جداً ناراحت و متأثر می شوند».

و من البته هرچه فکر کردم، نفهمیدم که وقتی امکان تأثر و ناراحتی عده ای در پیش است، اصولاً حضورمان در آن مراسم چه ضرورتی دارد. ولی مادرم اعتقاد داشت که دیدن چنین مراسمی لازم است و برایم تجربه مفیدی خواهد بود.

ما در محله ای زندگی می کردیم موسوم به «آب سردار». و علت این نامگذاری

به اوایل قرن برمی گشت که شخصی به نام «آقابالاخان سردار» در آنجا ملك داشت و از قنات حفر شده برای آبیاری اراضی خود، آب مورد نیاز اهالی را نیز تأمین می کرد... با استفاده از آب قنات «سردار» بود که ما هم می توانستیم باغ منزل خود را سبز و خرم نگهداریم.

مادر بزرگم خدمتکار پیری داشت به نام «ننه»، که بعد از فوت او همواره می کوشید جای خالی مادر بزرگ را پر کند. به همین جهت اغلب وقتش را صرف من می کرد، و تا فرصتی دست می داد مرا با خود به بازار تهران می برد تا ضمن گردش، بعضی مواد مورد نیاز خانه را - از قبیل لباس، شیرینی، میوه، و سبزی - تهیه کند. برادر «ننه» نیز در بازار يك مغازه عطاری كوچك داشت که هر بار به سراغش می رفتیم، به عنوان هدیه يك شیشه كوچك گلاب به دستم می داد.

در منزل خدمتکار دیگری داشتیم به نام «فاطمه»، که اهل کردستان و بسیار تنومند و بلند قامت بود. ولی او به دلیل زندگی گذشته خود در میان ایلات کرد، به اموری مثل اسب سواری خیلی بیشتر از ظرفشویی و نظافت خانه علاقه نشان می داد. و چون اغلب موقع کار، ظروف از دستش می افتاد و می شکست، با سرزنش مادرم روبرو می شد.

«ننه» هم با فاطمه سرناسازگاری داشت و دائم با او بر سر مسائل عوامانه و پیش پا افتاده در ستیز بود. بخصوص از این نظر که چون در نوجوانی کمی درس قرآن خوانده بود و توانایی مختصری در خواندن و نوشتن داشت، همیشه به فاطمه سرکوفت می زد و در هر فرصتی که به دست می آورد بی سوادى او را به رخش می کشید. فاطمه هم در مقابل، به خاطر غرور عشایری خود، چون به هیچ وجه قادر به تحمل سخنان نیش دار «ننه» نبود، از قدرت بدنی و هیكل تنومندش برای ارباب حریف استفاده می کرد. و من همیشه از این می ترسیدم که مبادا خشم فاطمه باعث شود سرانجام روزی تصمیم بگیرد هیكل نحیف «ننه» را از پنجره به داخل حیاط پرتاب کند.

جنگ و جدال دائمی آنها فقط موقعی خاتمه می یافت که یکی از عموهایم «مهدی احترامی» به منزلمان می آمد، و با ورود او - که افسر ارتش بود - ننه و فاطمه

ستیزه جویی را کنار گذاشته، تنها با نگاههای خشمگین به یکدیگر خیره می شدند. عمومی با سبیل شق ورق در او نیمورم نظامی - که تقریباً همیشه آن را به تن داشت - قیافه ای بسیار جدی و دیکتاتور مآب به خود می گرفت. ولی او علی رغم رفتار خشک و حالتی که گویی به سرپازان امر و نهی می کند، مردی بود بسیار ملایم و مهربان، که در عین حال نیز هیچ مسأله ای برایش در زندگی مهمتر از نظم و انضباط نظامی نبود.

از دیگر خصایص عمومی «مهدی» یکی هم سرسپردگی فوق العاده او به شاه بود، و چنان به این رویه خود افتخار می کرد که محال بود سخنی بگوید و اسم شاه را به زبان نیاورد. او با اینکه سن زیادی نداشت، از ژنرالهای بانفوذ ارتش محسوب می شد، و می گفت: دقیقاً از موقعی که شاه به او مدال داده مدارج ترقی را با سرعت پیموده و ژنرال شده است.

عمومی چون علاقه فراوانی داشت ما را تحت تأثیر افکار شاه به سوی تعصبات ملی گرایانه غرورآمیز سوق دهد، به همین جهت هر سال در ایام نوروز برایمان يك عکس شاه می آورد، و گهگاه نیز ما را به تماشای رژه نیروهای نظامی می برد. ولی برعکس او، پدرم مردی لیبرال بود که بیشتر به جهان وطنی اعتقاد داشت. و چون به خاطر اشتغال در امور تاریخی همواره خود را از مسائل سیاسی روز دور نگه می داشت، لذا ترجیح می داد صرفاً نظاره گر اوضاع باشد و مسائل را فقط از دور تجزیه و تحلیل کند.

پدرم در جوانی هنگام سلطنت رضاشاه، خدمت نظام خود را در دانشکده افسری انجام داده بود، و گرچه پس از پایان دوره خدمت، فرماندهانش اصرار داشتند کماکان در ارتش باقی بماند، ولی او به خاطر عدم تمایل به کار در ارتش، بلافاصله بعد از اتمام خدمت نظام وظیفه، از کسوت نظامیگری خارج شده بود. پدرم گاهی از خاطرات دوران نظام و بخصوص از شخص رضاشاه یاد می کرد، و مثلاً می گفت: رضاشاه چون هرگز به گزارشهای وزرای خود اطمینان نمی کرد، پیوسته بدون اطلاع قبلی به مؤسسات گوناگون سر می زد تا مستقیماً از جریان امور آگاه شود؛ و این یکی از دلایلی بود که وزراء - به دلیل ترس از رضاشاه - ناچار

بودند در اجرای وظایف خود بیش از حد کوشا باشند.

با آگاهی به آنچه پدرم درباره رضاشاه می گفت، موقعی که در تشکیلات دربار «پسر رضاشاه» به کار مشغول شدم، علناً دیدم که هیچکدام از وزراء و رجال کشور از بابت افشای عدم کارایی و فساد موجود در سازمان تحت سرپرستی خود، اصلاً ترسی به دل راه نمی دهند. و تنها از این بابت مطیع دستورات شاه هستند که می ترسند مبادا شاه آنها را از مقامشان معلق کند تا به جایشان فرد مطیع تری را بنشانند.

پدرم خیلی به ندرت کلامی درباره محمدرضاشاه به زبان می آورد. ولی گاه در مقام مقایسه بین رضاشاه و پسرش، بخصوص براین نکته تاکید می کرد که: محمدرضاشاه بسیار ناتوان است و قدرت گرداندگی امور مملکت را ندارد. انتقاد پدرم از رژیم شاه معمولاً از کلماتی شبیه آن فراتر نمی رفت. و من هرگز ندیدم که او به عنوان ابراز مخالفت با شاه دست به اقدامات سیاسی بزند؛ یا در احزاب مخالف فعالیت کند؛ و یا برای وکالت مجلس کاندید شود.

پدرم برادری کوچکتر از خود داشت به نام «منصور» که واکنش او نسبت به اوضاع کشور کاملاً مغایر رویه پدرم بود.

يك روز پدرم در اتاق عمو منصور به اعلامیه ای که علیه شاه نوشته شده بود برخورد. و به دنبال آن با صدای بلند و لحنی عتاب آلود، ضمن جروبحث با او و هشدار نسبت به عواقب نگهداری چنین اعلامیه هایی در منزل، از عمویم خواست تا هرچه زودتر اعلامیه را بسوزاند.

من آن موقع هنوز در سنی نبودم که بتوانم از آنچه در کشور می گذرد سردر بیاورم. ولی همین قدر می دانستم که عمویم در دانشگاه تحصیل می کند و به اتفاق چندتن از دوستانش در فعالیتهای ضد رژیم شرکت دارد.

عمویم با آنکه به طور موقت در منزل ما سکونت داشت، ولی بندرت می توانستم او را ببینم. اکثراً صبح خیلی زود خانه را ترك می کرد و شبها دیر وقت باز می گشت، بعضی اوقات هم که عصرها به خانه می آمد، اغلب با عده ای از دوستانش

همراه بود؛ و همه آنها نیز در اتاق عمویم، پس از قفل کردن در، ساعتها می نشستند و سیگار می کشیدند و بحث می کردند.

«نه» يك روز که پدر و مادرم در منزل نبودند، آهسته در گوشم گفتم: «عمویت طرفدار مصدق است و در اتاقش که می نشیند با دوستان خود راجع به سیاست و اقدامات ضدشاه بحث می کند». و بعد هم برای آشنایی من با قضیه «مصدق» مختصری از آنچه می دانست برایم نقل کرد.

شاه علی رغم نفرتش از مصدق، مجبور شده بود او را در سال ۱۹۵۱ [اردیبهشت ۱۳۳۰] به نخست وزیر برگزیند. مصدق قبلاً همیشه از روبرو رضاشاه و خاندان بهلوی انتقاد می کرد که چطور توانسته اند طی کمتر از يك نسل آن همه ثروت شخصی از طریق ضبط املاک دبیگران بدست آورند. و نیز رژیم بهلوی را متهم می کرد که: عروسک انگلیسهاست و دست انگلیسها را در غارت منابع حیاتی نفت کشور باز گذاشته است.

مصدق با برانگیختن نفرت مردم ایران علیه سلطه خارجی و سمبل آن «شرکت نفت انگلیس» در ایران، تبدیل به قهرمان ملی شد. و آنگاه که به نخست وزیر رسید، با ملی کردن صنعت نفت و بیرون راندن انگلیسها از ایران، قدرت سلطنت شاه را بشدت تضعیف کرد.

من در اوت ۱۹۵۳ [مرداد ۱۳۳۲] گرچه هفت سال بیشتر نداشتم، ولی خوب به خاطر می آورم که در آن زمان اوضاعی بسیار بحرانی بر کشور حاکمیت داشت. مصدق چندی قبل شاهزاده اشرف خواهر توأمان شاه را - به خاطر نفوذ فراوانش بر شاه - از کشور اخراج کرده بود، و بعد هم خود شاه را وادار ساخت تا به تبعید اجباری از ایران تن در دهد.

بعد از رفتن شاه، مردم تمام مجسمه های او را در تهران به زیر کشیدند، و چنان بحرانی بر کشور مسلط شد که همه جا را به حال تعطیل در آورد. آن روزها من هم ناچار در منزل ماندم و بیرون نمی آمدم، ولی اکثراً فریاد تظاهر کنندگان را در خیابان می شنیدم که شعار می دادند: «مرگ بر بهلوی، نوکر اجنبی». لیکن چند روزی که گذشت يك مرتبه اوضاع عوض شد، و بدون آنکه بفهمم واقعاً چه پیش آمده،

شعارهای جدید مردم را می شنیدم که به «مرگ بر مصدق خائن» تغییر یافته بود. در پی این دگرگونی، مصدق دستگیر شد و شاه به اتفاق همسرش «ملکه ثریا» از تبعید گاه خود - شهر رم - به ایران بازگشت.

طی سالهای پس از برکناری مصدق و سلطنت مجدد شاه، عموم (منصور) را سه بار به جرم شرکت در تظاهرات ضد رژیم دستگیر کردند، که هر بار البته با ضمانت پدرم توانست از گرفتاری نجات یابد. و در یکی از این موارد، او را پس از دستگیری چنان کتک زده بودند که تمام دندانهایش شکست و ناچار مدتی طولانی در بیمارستان بستری شد.

حوادثی که آن روزها در ایران می گذشت، از نظر من به عنوان يك دانش آموز دبستانی، خیلی معماگونه بود و نمی توانستم حقیقت اوضاع را به درستی نزد خود تجزیه و تحلیل کنم. بخصوص که می دیدم موضعگیری دو عموم یکی بایکدیگر مغایرت دارد و هر کدام عقیده ای خلاف جهت دیگری را دنبال می کنند: یکی طرفدار شاه و رژیم سلطنتی بود، و دیگری با اهداف مردم گرایانه علیه سلطنت مبارزه می کرد. معلم دبستان برایمان دائم از محاسن شاه و علاقه او به مردم و کشورش سخن می گفت، و معتقد بود همگی باید شاه را دوست داشته باشیم. اما مادرم بدون آنکه حتی يك کلمه راجع به شاه و خانواده اش صحبت کند، همواره سعی داشت وجدان اجتماعی مرا برانگیزد و خصلت مردم دوستی و احساس همدردی با اجتماع را در من پدید آورد.

ولی متأسفم که تعلیمات مادرم تا بیش از ۱۲ سالگی من ادامه نیافت، و درست در موقعی که به مرور داشتم لذت حضور در يك خانواده آزاد اندیش و منصف را درک می کردم، ناگهان به علت فوت مادرم، شیرازه خانواده ام نیز از هم گسست.

يك روز که از مدرسه بازگشتم، مادرم را در حالی یافتیم که معلوم بود بشدت درد می کشد. از مشاهده چهره رنگ پریده و عرق سردی که بر پیشانی داشت، خیلی بکه خوردم. تنه پیر با حالتی نگران کنار رختخواب مادرم ایستاده بود و او هم مثل من نمی دانست چه باید کرد. چون امکان دسترسی به پدرم - که به خاطر انجام حفاریهای باستان شناسی در يك استان دور دست به سر می برد - وجود نداشت،

ناگزیر با عموم‌منصور تماس گرفتیم؛ و او هم بلافاصله مادرم را با اتومبیلش به بیمارستان رساند.

پزشکان بیماری مادرم را «آپاندیسیت» تشخیص دادند و بسرعت درصدد جراحی او برآمدند. ولی یک هفته بعد از عمل، مادرم دچار عفونت داخلی شد و سلامتش بشدت در خطر افتاد. پدرم که در آن موقع از مأموریت بازگشته بود، تصمیم گرفت مادرم را برای معالجه به اروپا بفرستد، ولی با توجه به نظر پزشک جراح که می‌گفت: خیلی دیر شده و اعزام او به خارج از کشور هیچ نتیجه‌ای ندارد، از این کار منصرف شد.

مادرم درحالی از این جهان رخت بریست که فقط ۲۵ سال داشت و همواره از سلامت کامل برخوردار بود. برای من هرگز آن لحظه فراموش شدنی نیست که در بیمارستان کنار تخت مادرم دستش را گرفته بودم و سرد شدن تدریجی بدنش را باتمام وجود احساس می‌کردم.

حالا هم پس از گذشت سالها از مرگ مادرم، هر وقت به یاد او می‌افتم، سخنانش که تجسم واقع بینانه او را از مرگ نشان می‌داد به ذهن می‌آید.

مادرم مرگ را جزئی از زندگی بشر می‌دانست و می‌گفت: این سرنوشت محتوم انسانهاست که با مرگ روبرو شوند. اعتقادش به معنویات چنان بود که سعی داشت عدم دلبستگی به مظاهر مادی را در فکر و ذهنم جای دهد، و مرا تبدیل به انسانی کند که بیشتر در پی خودسازی و صفای درون باشم. اکثراً وقتی با هم تنها بودیم، به من می‌گفت: «باید بدانی که زندگی ابدی نیست. ما حکم رهگذرانی را داریم که مدت کوتاهی در کره خاکی به سر می‌برند؛ یک روز من ناچار به ترک این دنیا هستم و روز دیگر پدرت باید دست از جهان بشوید... آنچه از ما باقی می‌ماند، کردار و اعمال نیک ماست؛ چه به صورت دستگیری از مردم محتاج، چه نوشتن مطلبی که دل یک نفر را شاد کند، و چه نشان دادن درختی که مردم از سایه و ثمر و زیباییش بهره مند شوند...».

مرگ مادر در حقیقت نقطه پایانی بود بر یک فصل مشخص از دوران زندگی، که گرچه اساس شخصیت و هویت من نیز در همان فصل پایه‌گذاری شد؛ ولی

درعین حال مرا همچون میوه ای نارس و آسیب پذیر در میان طوفان زندگی - که هر لحظه اش می توانست باعث سقوطم شود - بی حفاظ و سرپرست رها کرد.

پدر و مادر خوب، به دیوار محافظی می مانند که اولادشان را از آسیبهای دنیا مصون نگه می دارند. و چنانچه فرزندی در زمان کودکی، يك یا هر دوی آنان را از دست بدهد؛ گویی که حفاظ امنیتش را برداشته باشند، همچون پرکاهی در میان گردباد به هر طرف پرتاب می شود... و این سرنوشتی بود که برای من رقم زده شده بود.

بعد از مرگ مادر، وظیفه بسیار سنگین نگهداری از سه کودک ۹، ۱۲، و يك ساله به گردن پدرم افتاد؛ که طبعاً نمی توانست از عهده اش برآید. و چون در آن زمان هیچ مؤسسه مناسبی برای نگهداری کودکان در ایران وجود نداشت، پدرم ناچار تصمیم گرفت ما را به پانسیون در خارج از کشور بسپارد.

در پی اجرای این تصمیم، از خانه و خانواده ما نیز دیگر نشانی باقی نماند. ننه پیر به سراغ برادرش - که در بازار تهران مغازه عطاری داشت - رفت تا همراه او زندگی کند. فاطمه به کردستان بازگشت و زندگی ایلاتی خود را مثل گذشته از سرگرفت، عمو منصور به منزل یکی از دوستان همفکر خود نقل مکان کرد، ولی «ساواک» (پلیس امنیتی رژیم شاه) که تازه تشکیل شده بود، دائم او را تحت نظر داشت و برایش مزاحمت فراهم می کرد. من و دو برادر کوچکم به سوئیس فرستاده شدیم تا در پانسیون های جداگانه زندگی کنیم. و پدرم برای آنکه شخصاً بر ما نظارت داشته باشد، خودش را قبل از موقع بازنشسته کرد و با دست برداشتن از مقام ریاست موزه ایران باستان، ساکن پاریس شد تا به محل زندگی و تحصیل ما نزدیکتر باشد.

اقامت در سوئیس هرگز نتوانست مرا از ماتم مرگ نابهنگام مادر غافل کند. طی سالها بعد، همیشه در جستجوی چیزی بودم تا از طریق آن بتوانم بین تجربیاتی که از دنیای غرب کسب می کردم و آنچه مادرم طی دوران اولیه زندگی به من آموخت، پیوندی برقرار سازم.

ارتباطم با ایران به چند کتابی که پدرم گهگاه از پاریس برایم می فرستاد، و یا



نامه‌هایی محدود بود که از بستگانم در ایران دریافت می‌کردم. ولی این نامه‌ها نیز پس از مدتی به مرور آنقدر کاهش یافت که دیگر از کارت تبریک نوروز فراتر نمی‌رفت.

در این میان تنها کسی که مرتب نامه می‌نوشت و با ارسال روزنامه‌های ایران سعی داشت همواره مرا از اوضاع کشور با خبر نگهدارد، عمویم تیمسار «احترامی» بود، که علاوه بر آن هر سال عیدنوروز هم مثل گذشته يك عکس شاه برایم می‌فرستاد.



## فصل دوم

### زندگی در سوئیس

مدرسه شبانه روزی من در «دلدرا»<sup>۱</sup> میان يك جنگل کوهستانی انبوه از درختان بلوط و کاج در شمال شهر زوریخ قرار داشت.

در این مدرسه که توسط يك زن و شوهر میان سال سوئیسی اداره می شد، کودکانی از نقاط مختلف جهان تحصیل می کردند، که عمدتاً: یا فرزند دیپلماتهای مقیم سوئیس بودند؛ یا به خاطر جدایی پدر و مادر خود ناگزیر در مدرسه شبانه روزی درس می خواندند؛ و یا اصولاً والدینشان به سیستم آموزشی کشور سوئیس اعتقاد داشتند.

چون این مدرسه محل کوچکی بود و ظرفیت پذیرش محصل به تعداد زیاد نداشت، ۳۰ دانش آموز بیشتر در آن درس نمی خواندند؛ که از این عده هم ۲۰ نفرشان شبانه روزی بودند و ۱۰ نفر بقیه به صورت دانش آموز معمولی فقط روزها در آن تحصیل می کردند.

پدرم ابتدا من و برادرم (مهرداد) را به این مدرسه فرستاد، تا بعد برای برادر کوچکترمان (مهران) يك مهدكودك مناسب پیدا کند. نظر او این بود که در يك مدرسه كوچك بر رتب بهتر از مدارس بزرگ از ما مواظبت می شود؛ و من هم در این مورد به او کاملاً حق دادم. زیرا زن و شوهری که مدرسه را اداره می کردند، به وظیفه خود کاملاً توجه داشتند و بخصوص در قبال من و مهرداد - با آگاهی به اینکه مادرمان را از دست داده ایم - از هیچ کوششی برای تأمین نشاط و آرامش خاطر ما فروگذار نمی کردند.

اولین وظیفه من و برادرم در آن مدرسه، آموختن زبان آلمانی و آشنایی با سیستم آموزشی سوئیس بود، تا همراه آن بتوانیم درسهای معمولی مدرسه را فرا بگیریم. ولی چند ماهی که گذشت، مدیر مدرسه به سراغمان آمد و مهرداد را برای اعزام به مدرسه دیگری از من جدا کرد. دلیل او برای چنین اقدامی هم به ظاهر منطقی بود: من و مهرداد دائم با هم فارسی حرف می زدیم و در نتیجه زبان آلمانی را به کندی فرا می گرفتیم.

حدود دو سال در مدرسه شبانه روزی «دلدر» تحصیل کردم تا توانستم مدرک لازم را برای ورود به يك دبیرستان دخترانه در مرکز شهر زوریخ اخذ کنم. ولی بعد از آن - علی رغم تغییر محل تحصیل - به اقامتم در «دلدر» کماکان ادامه دادم، و هر روز پس از پایان کار دبیرستان به آنجا باز می گشتم.

اتاق زیر شیروانی که در «دلدر» برای اقامت اجاره کرده بودم بسیار دلگیر بود، و فقط شبها موقعی که از پنجره كوچك آن به رفت و آمد قطارها چشم می دوختم، احساس می کردم چندان هم در جهان بیگس و منزوی نیستم.

من که بر اثر تعلیمات مادرم بسیار خوددار و متکی به نفس بارآمده بودم، هر چه غم و غصه داشتم به درون می ریختم و سعی می کردم هرگز ناراحتیهای خود را با کسی در میان نگذارم. ولی با این حال گاه از شدت تنهایی و انزوا چنان عنان از کف می دادم که ساعتها در اتاقم می نشستم و زار زار می گریستم.

این وضع پس از سالها، سرانجام مرا بجایی رساند که در ۲۱ سالگی دچار زخم معده شدم و ناچار تن به عمل جراحی دادم، ولی عوارض آن به قدری شدید بود که تا

چند سال بعد کماکان از ناراحتی معده رنج می کشیدم.

طی دورهٔ تحصیل دبیرستانی، هرگاه تعطیلاتی پیش می آمد به اتفاق مهرداد عازم پاریس می شدیم تا با پدر تجدید دیدار کنیم. در اولین سفر به پاریس، برادر کوچکم (مهران) را دیدم که ۴ ساله شده بود و پدرم از او در منزل خود تحت نظریک پرستار نگهداری می کرد. ضمناً در این سفر فهمیدم که پدرم مخارج خود و تحصیل ما را از چند منبع تهیه می کند: اجارهٔ منزلمان در تهران و حقوق بازنشستگی خودش، دریافت حق المشاوره از چند موزه و عتیقه فروشی در پاریس، و نیز حق التألیف مقاله نویسی برای چند مجلهٔ فرهنگی چاپ فرانسه و ایران.

در سال ۱۹۶۳ پدرم در جریان سفری که برای دیدار من و برادرم به سوئیس داشت، به ما اطلاع داد که قصد دارد با منشی سابقش در موزهٔ ایران باستان ازدواج کند. با شنیدن این حرف فوراً به یاد آوردم که قبلاً در سفر خود به پاریس، خانم منشی سابق را که برای صرف ناهار به منزل پدرم آمده بود، دیده ام؛ و با توجه به رفتار گرم و صمیمانه اش احساس کردم که طی دوران اقامت پدرم در پاریس، حتماً به طور دائم از تهران با او تماس داشته است.

پدرم بیشتر به این جهت قصد داشت از عقیدهٔ من در مورد ازدواجش با «صفیه» مطلع شود، که نگران بود مبادا مشاهدهٔ زن دیگری به جای مادرم، ناخرسندی مرا در پی داشته باشد. ولی من در سن ۱۷ سالگی مسلماً آنقدر از بلوغ عقلی برخوردار بودم که نیاز پدر را درک کنم و در عین حال نیز از این حقیقت آگاه باشم که امکان زندگی مجرد تا آخر عمر هرگز برایش وجود نخواهد داشت.

به نظر من «صفیه» زنی بود که می توانست پشتیبان مناسب و عاملی برای آرامش خاطر پدرم باشد. او گرچه زیبایی مادرم را نداشت، ولی از خانواده سرشناس محسوب می شد. و بعد از اولین ازدواجش نیز - که بیش از یکسال دوام نداشت - برخلاف عرف مرسوم ایرانیان، به صورت زنی تنها و مجرد زندگی کرده بود.

بزودی پس از آنکه پدرم «مهران» را با خود به تهران برد، خبر رسید که با «صفیه» ازدواج کرده است. ولی چندی نگذشت که پی بردم وضع مالی پدرم چندان نباید حالت رضایت بخش داشته باشد. چرا که او برخلاف سالهای اولیه اقامتشان در اروپا، دائم از من و مهرداد می خواست تا در خرج کردن پول بیشتر دقت کنیم و بکشیم هرچه زودتر بدون اتلاف وقت تحصیل خود را با جدیت پیش ببریم.

پدرم پس از گذشت يك سال از ازدواج مجددش، به خاطر کاهش درآمد و عدم توانایی در تأمین مخارج دو فرزند در سوئیس، ناگزیر «مهرداد» را به تهران فراخواند، و در نتیجه من - که دوره دبیرستان را به پایان برده و آماده ورود به دانشگاه بودم - در سوئیس تنها ماندم. ولی چون بودجه کافی برای پرداخت هزینه تحصیل دانشگاهی در اختیار نداشتم، ناچار علی‌رغم میل باطنی خود، به جای دانشگاه در يك کالج زبان و ادبیات نام نویسی کردم.

در سال ۱۹۶۵ ضمن تحصیل در آن کالج، گهگاه در کلاسهای ادبیات دانشگاه زوریخ نیز شرکت می کردم. و در همین دانشگاه بود که برای اولین بار با نشریات «کنفدراسیون محصلین ایرانی در خارج از کشور» آشنا شدم و به ماهیت آنان که علیه شاه و رژیمش فعالیت می کردند پی بردم.

از طریق مطالعه نوشته های «کنفدراسیون» با تاریخ سیاسی معاصر ایران آشنا شدم و فهمیدم که بحران نفت در اوایل دهه ۱۹۵۰ ناشی از حوادث سیاسی ایران بعد از جنگ جهانی دوم بوده است.

در این میان گرچه بعضی خاطره های زمان کودکی از دوران ملی شدن نفت نیز باعث می شد تا مسائل مربوط به این جریان توجه مرا خیلی بیشتر به خود جلب کند، ولی چون در آن موقع به دلیل سن کم نمی توانستم از ماهیت تظاهرات خیابانی و فعالیتهای عمومی - که همراه دوستانش علیه رژیم شاه مبارزه می کرد - سر در بیاورم، لذا فقط با مطالعه نوشته های «کنفدراسیون» بود که تا حد زیادی به واقعیت قضایا واقف شدم.

موضعگیری مخالفان شاه در خارج از کشور و مطالبی که راجع به: مصدق، ملی شدن نفت، اقدامات رژیم شاه، و دخالتهای دولت انگلیس در ایران منتشر می کردند،

مرا بشدت تحت تأثیر قرار داد؛ و ضمن برانگیختن احساسات ملی در من، از این حقیقت نیز آگاهم کرد که: وجود منابع نفت و اهمیت سوق الجیشی ایران علت اساسی سلطه خارجی بر کشورم بوده است.

قبلاً پدرم بارها مرا از نزدیک شدن به «کنفدراسیون» (که در اکثر شهرهای اروپا فعالیت سیاسی داشت) منع کرده بود، و می گفت: عضویت در کنفدراسیون شانس بازگشتم به ایران و اشتغال به کار در وطن را از بین خواهد برد. خودم نیز از گوشه و کنار شنیده بودم که: بعضی دانشجویان مرتبط با «کنفدراسیون» وقتی برای دیدار پدر و مادر خود به ایران پرواز کرده اند، بلافاصله پس از ورود به فرودگاه تهران دستگیر شده اند.

به همین جهت همواره سعی داشتم خود را از هواداران «کنفدراسیون» دور نگهدارم و تنها به مطالعه نشریات آنان در خفا اکتفاء کنم. این رویه نیز البته ضمن افزایش معلوماتم در زمینه تاریخ و سیاست، مصدق را شخصیتی در نظرم جلوه داد که بخصوص از هیچ کوششی در راه استقلال ایران فروگذار نمی کرد؛ و چون قصد داشت ایرانی بسازد که - بدون دستور گرفتن از قدرتهای خارجی - خود سرنوشتش را رقم بزند، آمریکا و انگلیس با همکاری یکدیگر کمر به نابودیش بستند.

آگاهی به این واقعیت برای من - به عنوان یک دانشجوی جوان - بسی عذاب آور بود. و گرچه در ابتدا نمی فهمیدم که چرا قدرتهای خارجی شخصیتی سرسخت و فساد ناپذیر مثل مصدق را؛ به دلیل همت او در ملی کردن نفت و افزایش منزلت ایرانیها، از سریر قدرت به زیر کشیده اند، ولی پس از مطالعات بیشتر فهمیدم سبب ساز این واقعه ناگوار چیزی نبوده جز بدگمانی شاه و آمریکا و انگلیس نسبت به مصدق؛ که تصور می کرده اند او در پی برقراری يك حکومت کمونیستی در ایران است.<sup>۲</sup>

۲. مسأله تلیفات مشترك آمریکا و انگلیس و دربار شاه علیه مصدق، که عمدتاً بر پایه ترساندن مردم از امکان استقرار يك حکومت کمونیستی در ایران استوار بود، نه تنها اصلاً به نگرانی قدرتهای غربی از بابت وقوع چنین امری ارتباط نداشت؛ که درست برعکس، ترغندی حساب شده و - به احتمال قریب به یقین - با اطلاع شوروی و سران حزب نوده تنظیم گردیده بود، تا به صورت بهانه مناسبی برای

توجه به عملکرد مصدق نشان می‌دهد که او همواره از حامیان و مدافعین سیستم پارلمانی و حکومت سلطنت مشروطه بوده؛ ولی حیرت‌آور اینجاست که آمریکا و انگلیس - به عنوان دو الگوی سیستم دموکراسی غربی - چطور نتوانستند ادامه کار دولتی را در ایران تحمل کنند که قصدی جز استقرار حاکمیت پارلمانی در کشور نداشته است؟ و نیز معلوم نیست آنها چرا به اقدامات مصدق در راه تقویت مجلس و تشکیل يك حکومت دموکراسی غیر وابسته به شاه، برجسب «کوشش برای استقرار حکومت کمونیستی در ایران» زدند؟... پیگیری مطالعاتم سرانجام مرا به این نتیجه رساند که: اگر حکومت مترقی مصدق در زیر پای حکومت خودکامه شاه قربانی نمی‌شد، هیچگاه قدرتهای غربی نمی‌توانستند به حیات خود در ایران ادامه دهند.

حاکمیت مصدق برای مردم آگاهی‌های سیاسی جدید به ارمغان آورد. ولی متأسفانه چون دولت او عمر کوتاهی داشت، نتوانست در راهی که آغاز کرده بود تا انتها پیش برود.

مصدق طی مدت کوتاه نخست‌وزیری خود با برداشتن سوپاپ فشار، اجازه داد نمایندگان مجلس آزادانه سخن بگویند و مطبوعات از آزادی قلم برخوردار باشند. ولی مهمترین دستاورد دولت او فی الواقع چیزی نبود جز ملی کردن صنعت نفت ایران، که باعث شد دست انگلیسها حداقل به مدت سه سال از منابع نفت کشور کوتاه شود. و این امر علاوه بر بی‌نصیب گذاشتن انگلیسها از دسترسی به نفت ایران، قدرت مطلقه متحد آنها - شاه - را نیز چنان پایین آورد که به حد يك مقام صرفاً تشریفاتی رسید، و ناچار در اوت ۱۹۵۳ [۲۵ مرداد ۱۳۳۲] تن به تبعید

→ دور کردن عامه مردم و بخصوص روحانیون از مصدق مورد استفاده قرار گیرد... طرح شعارهای انحرافی در مورد ملی شدن نفت از سوی حزب توده؛ اقدامات افراطی و خرابکارانه حزب توده؛ سکوت معنی‌دار اعضای سازمان نظامی پر قدرت حزب توده در جلوگیری از کودتای ۲۸ مرداد؛ و آنگاه بازگرداندن یازده تن طلای ایران از شوروی در زمان حکومت زاهدی (به جای تحویل آن به دولت مصدق)، همه نشانه‌هایی است بارز بر همدستی پنهان شوروی با آمریکا و انگلیس و رژیم شاه در براندازی حکومت مصدق - م.



اجباری از ایران داد.

مدتی قبل از آن، انگلیس و آمریکا در پشت صحنه به طراحی نقشه‌هایی اشتغال داشتند که مصدق را از قدرت سرنگون کنند تا بتوانند نسبت به تأمین منافع سیاسی و اقتصادی خود در ایران آسوده خاطر باشند.

انگلیسها دائم خطر حمایت مردم از مصدق را به آمریکاییها گوشزد می‌کردند، و نیز گرایش تدریجی دولت او به سمت کمونیستها را به عنوان يك مسأله بسیار مخاطره‌آمیز جلوه می‌دادند. البته در این میان، چون مصدق برای افزایش قدرت خود در مبارزه با اقدامات دولتهای غربی در راه براندازی حکومتش، به هر کوششی دست می‌زد، ناگزیر حتی به پذیرش حمایت حزب توده از دولت خود نیز تن در داد؛ و همین امر طبعاً زمینه بسیار مناسبی را برای تبلیغات انگلیسها فراهم کرد.

یکی از اقدامات انگلیسها در جهت براندازی حکومت مصدق، اجبر کردن برادران «رشیدیان» بود؛ که توسط آنها آخرین اطلاعات از وضع داخلی کشور و روحیه مردم به دست انگلیسها می‌رسید، تا برای طرح توطئه سرنگونی مصدق مورد استفاده قرار گیرد. البته در این جریان، سازمان «سیا» نیز با تقبل پرداخت هزینه طرحهای موردنظر، شرکت داشت.

سرانجام از طریق شبکه برادران «رشیدیان» بود که مبالغ هنگفتی پول نقد در اختیاریکی از ورزشکاران گردن کلفت معروف به «شعبان بی‌مخ» و همکارانش قرار گرفت. و آنها نیز با حمایت یکی از ژنرالهای سرشناس ارتش به نام «زاهدی» و پسرش «اردشیر» توانستند شورشی علیه مصدق در تهران بپا کنند.

این شورش همان بود که من در سن کودکی شاهدش بودم و چندان از ماهیتش سر در نمی‌آوردم. ولی بعدها در سوئیس با مطالعه نشریات «کنفدراسیون» تازه به چگونگی ماجرا واقف شدم و پی بردم که چرا دفعتاً اوضاع در ایران به نفع شاه دگرگون شده بود. یعنی فهمیدم فی الواقع فقط در اثر همکاری انگلیس و آمریکا کودتایی علیه دموکراسی مصدق شکل گرفت، و نیز در پی ساقط کردن حکومت او بود که شاه توانست مجدداً بر «تخت طاووس» بنشیند.

به دنبال این جریان، شعبان بی‌مخ از صحنه سیاسی کشور کنار رفت. ولی

سرلشگر زاهدی به نخست‌وزیری رسید و فرزند او - اردشیر - به مشاغلی از قبیل سفارت ایران در آمریکا و وزارت امور خارجه منصوب شد. مصدق را نیز - متعاقب حمله گروهی اوپاش به منزلش - دستگیر و پس از محاکمه، به سه سال زندان محکوم کردند. اما او را بعداً علی‌رغم گذراندن دوره زندان، کماکان در منزل خودش تحت نظر قرار دادند، تا سرانجام در سال ۱۹۶۷ [۱۴ اسفند ۱۳۴۵] از دنیا رفت.

با آگاهی به حقایق قضیه مصدق، گاه از خود می پرسیدم: واقعاً اگر او توانسته بود پایه‌های يك حکومت دموکراسی پارلمانی را در ایران استوار کند، کشور چه سرنوشتی پیدا می کرد؟ و آیا این روش غلط شاه در حاکمیت نبود که مملکت را به انقلاب کشاند؟... به نظر من: اگر مصدق می ماند، مسلماً راه حل مناسبی برای جلب نظر رهبران مذهبی میانه‌رو می یافت؛ و چون هرگز نمی گذاشت ایران از روشهای سرمایه‌داری غرب تبعیت کند، مسلماً در کشور انقلاب هم سر نمی گرفت. شاه بعد از کودتای ۱۹۵۳ علیه مصدق، به مرور تمام قدرت خود را بکار انداخت تا همه مخالفین حکومتش را يك به يك سرکوب کند. و بعد از مدتی نیز همراه با ممنوعیت تمام احزاب سیاسی و جلوگیری از انتخابات آزاد، فقط به دو حزب «ملیون» و «مردم» اجازه فعالیت داد.

شاه در سال ۱۹۵۷ [۱۳۴۶] با کمک مالی و فنی آمریکاییها «ساواک» را پایه‌گذاری کرد، و آن را با استفاده از کارشناسان امنیتی «موساد» (سازمان امنیت اسرائیل) به عنوان حربه اصلی خود برای سرکوبهای سیاسی در ایران بکار گرفت. گرچه ژنرال آیزنهاور (رئیس جمهور آمریکا) قدرت مالی شاه را با پرداخت ۵۰۰ میلیون دلار کمک نقدی افزایش داد، و نیز همکاری آمریکا و اسرائیل ارتش نیرومندی برای شاه بوجود آورد؛ اما در عین حال هر روز که می گذشت، ایران به عنوان يك کشور مسلمان (در مجاورت خاورمیانه عربی) بیشتر از دنیای اسلام فاصله می گرفت؛ تا سرانجام هم شایعات مبنی بر برقراری رابطه بین ایران و اسرائیل، کار را به جایی رساند که کشورهای عرب همسایه در موضع مخالفت با ایران قرار گرفتند.

مدتی بعد از بازگشت شاه به تخت سلطنت، دولت انگلیس توانست مجدداً به

منافع خود در نفت ایران - که از سال ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۴، متعاقب ملی شدن نفت قطع شده بود - دست یابد. ولی این بار بدون آنکه دیگر نشانی از «شرکت نفت انگلیس» در میان باشد، صنعت نفت ایران کلاً تحت نظریک کنسرسیوم قرار گرفت؛ که البته ۴۰ درصد سهم آن را کمیانی «بریتش پترولیوم» در اختیار داشت.<sup>۳</sup>

در ماه ژوئن ۱۹۶۳ موقعی که در سوئیس تحصیل می کردم، شاه با یکی دیگر از بحرانیهای دوره سلطنتش مواجه شد [۱۵ خرداد ۱۳۴۲]؛ که در آن مردم تهران به رهبری روحانیون علیه اقدامات شاه دست به قیام زدند. ولی نیروهای نظامی توانستند به سرعت این قیام را سرکوب کنند و عده کثیری از نظاهر کنندگان را نیز به زندان بیاورند.

عمویم بعدها در سفر خود به سوئیس، ضمن دیدار از من، صحبت قیام ۱۹۶۳ تهران را نیز پیش کشید و گفت: سرشناس ترین شخصی که در این بحران نقش داشت «آیت الله روح الله خمینی» بود. و اتفاقاً آیت الله خمینی را در قرارگاه لشکر محل خدمت عمویم در زندان نگهداشتند تا سرانجام او را به خارج از کشور تبعید کردند. ولی در آن زمان، نه شاه و نه عمویم، هرگز نمی توانستند پیش بینی کنند که زندانی آنها یک روز به صورت مهمترین شخصیت ایران در خواهد آمد.

آیت الله خمینی ماه آوریل سال ۱۹۰۰ در شهر خمین به دنیا آمد. پدر و پدر بزرگ و برادر بزرگ او همه روحانی بودند، و خودش نیز به تحصیل علوم دینی پرداخت تا آیت الله شد.

وی آنگاه به شهر مذهبی قم عزیمت کرد و در آنجا به تدریس فلسفه اسلامی

۳. گرچه در نظاهر انگلیسها توانستند ۴۰ درصد سهم کنسرسیوم نفت ایران را به خود اختصاص دهند، ولی در حقیقت سهم آنها به ۵۴ درصد می رسید. زیرا غیر از ۴۰ درصد سهم شرکتهای نفتی آمریکا و ۶ درصد سهم شرکت نفت فرانسه، ۱۴ درصد دیگر از سهام کنسرسیوم متعلق به شرکت نفت «شل» بود، که آن هم در باطن تعلق به انگلیسها داشت - م.

پرداخت. بزودی درس آیت الله در حوزه علمیّه مورد توجه قرار گرفت و مشتاقان او به گردش حلقه زدند.

از ویژگیهای آیت الله خمینی یکی این بود که ضمن تدریس همواره بر ضرورت استقرار حکومت اسلامی در ایران، به عنوان یک نظام حاکمیت مطلوب، تأکید می کرد. به همین جهت نیز وقتی رضاشاه به مبارزه با مظاهر اسلامی برخاست، با وی به مخالفت پرداخت؛ و بعد هم موقعی که محمدرضاشاه به سلطنت رسید، او را «عروسک غرب» لقب داد.

آیت الله خمینی بعد از سقوط مصدق، به صورت یکی از رهبران مبارزه با شاه قدم به میدان نهاد. و به دنبال آن نیز هر چه حملات او به رژیم سلطنتی و مظاهر غربی افزایش یافت، محبوبیتش در میان مردم بیشتر شد. تا جایی که وقتی آیت الله را به دستور شاه از ایران تبعید کردند، بار دیگر بحرانی سخت در کشور پدید آمد و شاه را وادار ساخت تا با افزایش قدرت «ساواک» نفوذ آن را در تمام شئون جامعه گسترش دهد.

بحرانی که طی تابستان ۱۹۶۳ در ایران بوجود آمد هرگز مورد توجه مطبوعات غرب قرار نگرفت. و گرچه حوادث آن به مرور حتی از ذهن ایرانیان نیز بیرون رفت، ولی خاطره آیت الله انقلابی کم و بیش در اذهان باقی ماند، تا آنگاه که او در سال ۱۹۷۸ مجدداً در صحنه سیاست ظاهر شد و این بار زلزله ای به پا کرد که دنیا را به هم ریخت.

ولی عموم (تیمسار احترامی) که از چندی قبل دیگر توجهی به شاه نداشت و برایش سنگ به سینه نمی زد، هرگز نتوانست این دوره تاریخی را به چشم خود ببیند و ناظر انقلابی باشد که تحت رهبری زندانی سابقش پدید آمده بود. زیرا او چند سال پیش از بازگشت پیروزمندانه آیت الله خمینی به ایران، به علت بیماری سرطان در یکی از بیمارستانهای لندن فوت کرده بود.

عمو تیمسار در سال ۱۹۷۲ ضمن سفر به لندن، چند روزی هم در سوئیس توقف داشت تا با من - که آن موقع منشی سفیر ایران در سوئیس بودم - دیداری تازه کند. ولی در برخورد اول با او واقعاً یکه خوردم. زیرا عادت کرده بودم عمریم را